



کند و به ناله ناله زانو زاننده زانمش در لب  
فغان زان به زان نیش و زان در زان  
زبان زان به زان

عاشقانی که با امید به عشوق حقیقی

ش و باید جان من خوردند

# نیلوفر آبی

مرضیه مولوی

زمانیکه اولین قدم را به درون حیاط گذاشت نگاهش به ساختمان رویه رویش افتاد که چشم هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. ساختمانی بزرگ و زیبا با نمایی سنگ کاری شده و حیاطی وسیع پر از درختها و گل‌های کوچک و بزرگ که حالتی رؤیایی به وجود آورده بود. درختهای بیدی که شاخه‌های افتاده‌اش از صحنه‌های بدیع و فوق‌العاده زیبای طبیعت بود. از این همه زیبایی دلش گرفت و با چشمانی بسته به دیوار تکیه داد. حتی در ذهنش هم نمی‌گنجید که روزی مجبور شود به عنوان سرایدار در خانه‌ای زندگی کند آن هم در خانه چه کسی....

وقتی مادرش به او گفت قرار است به این خانه بیایند تمام شب را اشک ریخته بود و بر خود و سرنوشتی که درانتظارش بود لعنت فرستاد. نمی‌فهمید چرا مادرش چنین درخواستی را قبول کرده و هرچه سعی در منصرف کردنش داشت به نتیجه‌ای نرسید. با وجود تمام سختی‌هایی که در زندگی کشیده بود هرگز دلش نمی‌خواست پا به درون خانه‌ای بگذارد که به ظاهر موجب آسایش آنها می‌شد. چشمانش را باز کرد و از دیوار فاصله گرفت و نگاهش را به خیابان دوخت و مادرش را دید که با وجود قامت خمیده‌اش همیشه در برابر مشکلات ایستادگی کرده بود و به خاطر وجود او هم که شده هیچ گاه گله و شکایتی از کسی نکرده بود. از این

همه سنگدلی و بی‌رحمی دیگران قلبش پر از غم شد و نمی‌توانست بفهمد او و مادرش تقاص کدامین گناه را پس می‌دهند. اینبار هم خود را به دست روزگار سپرد و تنها امیدش این بود که اینبار سرنوشتی خوب در انتظارش باشد.

با چهره‌ای خندان برای کمک به مادرش به سمت او رفت. مادرش هم با دیدن صورت به ظاهر خندان دخترش لبخندی زد و گفت:

- دختر گلم خسته شده، آره؟!

پدما اشاره‌ای به دستش کرد و با خنده گفت:

- آره، نیست که بارم خیلی سنگینه!

- حالا وقتی وسایلو جابه جا کردیم می‌تونی راحت تا شب بخوابی!

- راحت؟!

مادر، دستان دخترش را در دستان خود گرفت و گفت:

- ببین دخترم، تو باید به زندگی جدیدت عادت کنی، شاید زندگی کردن

تو جایی که برات ناآشناست و آدماش هم برات غریبه‌ان مشکل باشه اما

حداقل مثل گذشته، زندگی پر دردسری رو نداری!

پدما با ناراحتی رو برگرداند و گفت:

- اما من همون زندگی پر از سختی رو بیشتر دوست دارم!

- آخه چرا نمی‌تونی دلتوصاف کنی و بیا به دید مثبت به زندگی نگاه

کنی؟!

پدما دوباره نگاهش را به مادرش دوخت و گفت: